

## خودکشی

یکی از دوستان چند روز قبل نزد من آمده قیافه اش حاکی از رنج درونی و پیریشانی خاطر بود، نگاهش در عقب نقطه نا معلومی میرفت، ابروانش درهم رفته، دماغش تیر کشیده. گونه هایش بگودی افتاده دوطرف لب زیرینش هر دم بیابن دراز میشد. روی سندیلی نشست، راحت نبود گوئی دست و پایش زبادی است نمیداند بچه وضعیت آنها را قرار دهد که صحیح باشد، لاینقطع در تلاطم و حرکت بود.

جای تردیدی برایم باقی نماند، گفتم زود بگو قصه چی است و در بام کهنه فلک باز کاوش چه کرده و چه سنگی بر سر خودت آورده ای؟ پس از اندکی سکوت، خیره بمن نگاه کرده گفت آمده‌ام پیرسم برای خود کشی چه وسیله ایرا از همه بهتر میدانی؟ فکری کرده گفتم لازم است ابتدا بگوئی بدانم این خیال از چه علت خاسته زیرا مطابق علم خودکشی که تو مرا در آن متبحر فرض کرده‌ای وسیله انتخاب باید متناسب با سبب و علت بیزاری از زندگی باشد.

بک لحظه لبانش را جمع کرده بطرف دماغ بالا برده با کمال بی اعتنائی و تحقیر گفت: من تصور نمی‌کردم چنین موقعی را برای شوخی شایسته بدانم، من گمان می‌کردم پیش تو وزنی دارم، معلوم میشود بنظر طفل دبستان بمن مینگری! جای افسوس است پس انسان دردش را پیش که بگذارد پس آن دوستیکه برای وجود درست همان اهمیت هستی خود را قائل باشد و بهمه افکار او مثل خیالات خود قدر و قیمت بگذارد کجاست؟ پس... اشک در چشمه‌هایش جمع شده صدایش در کلو شکست. بفوریت از هر گوشه دلم که دسترس بود مقداری حزن و اندوه فراهم آورده و در صورت ظاهر کردم. گفتم اگر درستی داری منم و اگر کسی بیش از همه بعقل و متانت قضاوت تو معتقد باشد باز او منم. اما جواب سؤال تو آسان نیست زیرا من خودم هیچوقت تجربه خودکشی نکرده‌ام و نمیدانم چه اسبابی

سهل تر از ما جان میستاند. معلوم است اشخاصی هم که انتحار کرده اند باز نیامده اند که شرح احساسات خود را برای ما بیان کنند. البته هر چه مرگ سریعتر باشد بهتر است. شاید آسانتر از همه کلوله باشد بشرط آنکه بمغز یا بقلب اصابت کند چنانچه کسیرا می شناسم که در گوش خود طیانیچه را آتش داده در نتیجه بین دو گوشش سوراخی باز شده باقی عمر کر بود. راست است بعد ها از شنیدن مزخرفات راحت شد لکن بهر حال، دو مرتبه باین اقدام مبادرت نورزید ناچار از تجربه اش اثر خوبی نگرفته بود. اغلب در موقع عمل دست ضارب میلرزد و کلوله بنشانه مغز یا قلب نمیخورد. اگر شخص از این احتمال مصون باشد باقی مشکل نیست. گفتم من طیانیچه دارم اگر بخواهی میدهم. گفت ممنون میشوم. بر خاسته طیانیچه را از اطاق خواب آورده در جلوش گذاردم و طرز عمل آنرا نشان دادم. (اما راستی دستم میلرزد) گفتم این جواب سؤال تو. اما اگر تو هم به دوستی من رقی میگذاری سزاوار است مرا قابل اعتماد دانسته و مصیبت عظیمی را که سبب این تصمیم گشته برایم بگوئی.

گفت اتفاق تازه ای رخ نداده، از دنیا سیر شده ام، مکررات خسته ام کرده، همین است که دیدم. در اینصورت دلیلی برای زندگانی نمی دانم. منکه باید در آخر از این در داخل شوم، هر چه زودتر آسوده تر. برویم به بینیم بلکه آنجا، حیات بر اصل دیگری غیر از مزاحمت گذاشته شده باشد ساکت شده بفکر فرورفت.

گفتم مگر در این دنیا شرط زندگانی مزاحمت است؟! اشتباه کرده ای، چنین نیست که میگوئی، این خیال و عقیده تو موقتی و گذرنده است. تو در این حال از اعتدال بیرونی و حقایق را درست نمی بینی...

آتشی شده، جای خود را چند بار روی صندلی عوض کرده حرف مرا قطع نمود. صدایش گرفته و مضطرب گفت: آیا مزاحمت غیر این است که جمعی بدون جهت و دلیل با نظر خصومت با من رفتار کرده مانم پیشرفت من میشوند؟ من بهیچکدام از آنها بدی نکرده ام چرا با من دشمنی می

کنند، خیال مرا دائم مشوش و متشنج دارند، وسایل زندگانی را از من گرفته اند؟ البته منم در دلم حس کینه و انتقام میبزم و این خود درونم را میخورد و جانم را میکاهد. آیا مزاحمت غیر این است؟ و اما دوستان و رفقا. بعضی آنکه تمنای يك نفس یا یکقدم همراهی کردی لبشان از تبسم جمع شده رو میگردانند. انسان در دنیا تنها و غریب است. باز کاشکی تنها بود، یکمده هم مثل زنبور هائیکه بر شهد ریخته بریزند، بر جانش حمله کرده شیرینی میبرند و نیش میزنند آیا مزاحمت غیر اینست؟ نمی - دانم لذت این دنیا در چی است، با چه میتوان خوش بود و از چه انتفاع برد؟ مثل کاو عساری هر روز از صبح تا غروب میرویم و در آخر در همان نقطه اولیم. کر چه اگر وسایل مادی در دست بود میدانستم چگونه باید لذت برد. افسوس که نشاط این دنیا را باید بپول خرید، منم که دستم تهی است چه میتوان کرد قسمت ما در دنیا این بود.

۷۳۷ بر خاسته با هم رو بوسی کردیم، آب دیدگان در هم مخلوط شد آماده رفتن بود گفتم من نمیخواهم و نمی توانم در تصمیم تو رخنه کنم اما چون فرصت مردن هیچوقت فوت نمی شود و زمانهای دراز مرده خواهیم بود، عقیده دارم دو روز اجرای این خیال را بتعویق انداخته و از این دنیا و مردم انتقامی بگیری. و اگر باین راضی نمی شوی برای خاطر من زنده باش. فکری کرده با صدائی خفیف گفت حاضرم برای خاطر تو مقداری بر رنج خود بیفزایم. گفتم حالا که دو روز از حیات خود را بمن عنایت کردی باید که در این مدت هر زحمتی که بتو تحمیل میکنم بپذیری. گفت حرفی ندارم زیرا لا اقل میدانم که برای که و بچه مقصود زحمت میبرم

گفتم حیف است که تو نباشی و دشمنان از رفتن تو محظوظ شوند برای آنکه ولو يك لحظه دلشان را بدرد آورده باشی باید همه آنان را ملاقات کرده مثل کسیکه پس از بریدن با محبوب خود آشتی و پیوند میکنند ظاهری پر از صفا و محبت بخود گرفته: با هر کدام سخنی از لطف و

دوستی بگوئی و با حرفی که در دلش به نشیند ، جبهه اش را روشن کنی البته چون خیال زیستن و باقی بودن نیست انتظار نتیجه و مساعدت نباید داشت حتی اگر اتفاقا یکی از این مقوله بگوید با اظهار کمال تشکر از قبول لطفش امتناع کرده بر خیز زیرا تو دیگر بمساعدت و همراهی کسی احتیاج نداری . مقصود از این کوچکی و خوش خلقی آن است که دلش از رفتن تو بسوزد .

سپس بسراغ دوستان و رفقا رفته صورتشان را ببوس . چهره ات را بکشا . بگو و بخند ، تو دیگر محتاج بکسی نیستی و با همه همقدر و برابری . بپرس اگر خدمت و زحمتی دارند بر عهده بگیر ، آنهم بالای همه زحمتهای ، مشکل نخواهد بود . در عوض وقتی گذشتی خیلی دلتان برایت خواهد سوخت ، مقصود این است .

تکلیف دیگری هم داری که قدری دشوار است ولی باید انجام دهی چون ساعات معدود حیات تو در اختیار من است : فردا صبح قبل از آفتاب برخاسته بر بام خانه بالا شو هوای بهار است سردت نخواهد شد . باید يك ساعت قبل از طلوع آفتاب بر بام باشی . هر چه خیال داری در سینه محبوس کرده بیادمن باش و دمیدن فجر را تماشا کن ، به بین هوا چند رنگ میشود ، مناظر مختلف کوه و طبیعت را مشاهده کن ، باواز مرغان گوش بده .

بفکر من ، سپیده صبح از جنس آن توری است که از طلوع عشق در دل میتابد . صفای دوستی است ، هوای گلزار محبت و وفا است ! صافی اشکی است که بر بدبختی دیگران فرو میریزیم . رقت آهی است که بر بیچارگی مستمندان میکشیم ، پاکی دلی است که به نسلی فرو ماندگان مشغول است ، لطافت ناله هائی است که از بشیمانی خوبی های ناکرده سر میدهیم ، قشنگی خجالتی است که از مقایسه اقبال خود با فلاکت زیردستان میبریم ، آزادی آن دقیقی است که خود را فراموش میکنیم .

تو هم در این معانی دقت کن به بین آیات و نیز مثل من احساس می کنی .

وقتی دمیدن آفتاب را دیدی بر سر کارت برو و بوظیفه روزانه مشغول شو اما نه مثل هر روز . خدمتت را چنان انجام کن که پس از تو باعث حسرت و افسوس باشد . بگذار دلشان برایت خیلی بسوزد .  
صبح چیزی نخورده ای . نهار را نان و پنیر و ماست و کردو بخور و یا هر غذای دیگری که مایل باشی بشرط آنکه قیمتش از دو قران تجاوز نکند .

با اهل خانه بخند و بگو و محبت بسیار کن و بهیچ چیز ایراد نگیر ، دو روز عمر قابل ایراد گرفتن نیست . بگذار از رفتن تو اندوهشان حد نداشته باشد .

برای گذراندن وقت در موقع بیکاری چند صفحه مثنوی و حافظ بخوان ، باز فردا این زندگانی موقت و پر زحمت را برای خاطر من ادامه بده . روز سوم هر چه میخواهی بکن .

دوستم تبسمی کرده گفت بچه کول میزنی ! صورتت را عبوس کرده گفتم بلی بچه کول میزنم ولی بمن قول داده ای که از فردا صبح چهل و هشت ساعت در اختیار من باشی ، هر چه گفتم باید انجام دهی چاره نداری . دریافت که جای مباحثه نیست ، طبعاً بچه را برداشته ! خدا حافظی کرده رفت .

روز سوم لباس مشکی تن کرده بخانه اش رفتم ، باستقبال آمد . چهره اش گشاده و مسرور . گفتم برای مراسم ختم و سوگواری آمده ام خندیده گفت برای مردن فرصت بسیار است میخواهم چندی بدستور تو زندگی روزمره کنم .

همدیگر را در آغوش گرفته آریه نشاط از چشمها جاری بود .

